

# موهبت برزخی

# برزخی موهبت

نویسنده: س. فتحی

نویسنده: س. فتحی

فرار از سرنوشت نیازمند اراده ای پولادین است. گاه نیازهایی وجود دارند که مانند بندی نامرئی فرد را وادار می کنند تا به سوی ناشناخته ها قدم بردارد. میدانم که راهی که انتخاب کرده ام تنها به یک نقطه ختم خواهد شد. اما دیگر اهمیتی ندارد. اندوهی که بر شانه هایم سنگینی میکند باعث ضعفم نخواهد شد. بلکه اراده ام را برای آنچه که میخواهم تقویت خواهد کرد. آتشی که در درونم شعله ور است به سادگی خاموش نمیشود. من در مسیر رسیدن به آنچه که میخواهم تنها هستم. تنها تر از هر زمان دیگری و اینک نوبت من است تا سرنوشت را به بازی بگیرم.







# موهبت برزفا

نویسنده: س. فتاحی

ویرایشگر اصلی: ؟

ویرایشگر آن: ؟

گرافیکست: س. فتاحی

وبلاگ نویسنده: [www.btm.bookpage.ir](http://www.btm.bookpage.ir)

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.



سلام

نمی دونم با چه جراتی - با این همه مشغله فکری و کاری- دارم این کار رو می کنم، ولی خب می ترسم که این نوشته ها روی هم باد کنند و هیچ وقت هم جرات منتشر کردنشون رو پیدا نکنم. برای همین تصمیم گرفتم کتابی جدید و البته مرتبط با کتاب قبلی سفیر کبیر رو شروع کنم. خیلی ها انتظار داشتند تا جادوگر ریشه شروع بشه ولی ترجیح دادم به جای جادوگر ریشه، موهبت برزخی رو قرار بدم. نمی دونم چقدر استقبال میشه ولی خب اینم به جور شروع دوباره هست. فعلا دو هفته ای یک بار فصل داریم، که اگر من با مشکل برخورد کنم و سرم شلوغ شه ممکن این فاصله بیشتر بشه. راستی تا یادم نرفته نیاز به ویرایشگر و همین طور هم فکران جوان و مشتاق دارم. این متن هنوز خامه و ویرایش نشده و منم فرصت نکردم دستی به روش بکشم ولی خب همینم بد نیست. کسانی که دوست دارند به من کمک کنند در تایپک داستان اعلام آمادگی کنند. دیگه چیز به ذهنم نمی رسه، تنها اینکه امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.

## بخش اول

### تنهایی تاوان آن است

#### فصل اول

به انعکاس تصویرم زل زده بودم؛ مانند تندیزی نفرین شده، خشک و بی احساس به نظر می رسیدم. نمی دانستم از چه زمانی قیافه ام تا این حد تغییر کرده است؛ چشم هایم در میان صورت رنگ پریده، گونه های استخوانی و فرورفته ام بیش از اندازه به چشم می آمدند. دست کمی از یک مرده نداشتم؛ سرانجام طلسم تابوت شکست و توانستم خم شوم. مقداری از خاک کپه شده روی زمین را برداشتم و روی تابوت ریختم. به سختی خودم را نگه داشته بودم. احساس می کردم که بغضی که در گلویم گیر کرده بود هر لحظه خواهد شکست، اما نباید می شکست. باید دوام می آوردم. حس غریبی داشتم، چند باری تکرار کردم:

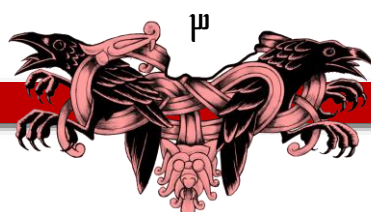
- می تونم، باید بتونم... حتماً... تو یک اشی.

با تردید قدمی به عقب برداشتم و در کنار خواهرم ایستادم. حتی جرات نگاه کردن به او را هم نداشتم، سایه ای شوم بر سرنوشت تنها هم خونم افتاده بود و من در این مدت به خوبی آن را احساس می کردم. می توانستم احساس کنم که از نگاه دیگران رفتارم تا چه اندازه ای خشک، غیرطبیعی و مصنوعی به نظر می رسد اما تا زمانی که ظاهرم را حفظ می کردم افکار آن ها برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت.

سرانجام بعد از ماه ها رنج، جانم مرده بود. در روزهای گذشته، لحظه ای وجود نداشت که فقدان حضورش محسوس و قابل لمس نباشد و اینک او کاملاً رفته بود. احساس می کردم که بخشی از وجودم نیز به همراه تابوت خالی در حال دفن شدن است، اما اتفاق بد دیگری هم رخ داده بود که می توانست به یک فاجعه تبدیل شود و من آن را کاملاً احساس می کردم. از گوشه چشم به کسانی که سمت راست ما ایستاده بودند، نگاه کردم. توجهم به یکی از مهمان ها جلب شد. تا به حال فردی شبیه او ندیده بودم! مردی خوش چهره که نه قدبلندی داشت و نه هیكلی کاملاً بزرگ و عضلانی که توی ذوق بزند. ظاهرش چشم ها را خیره می کرد و با وجود این خصوصیت، درون چهره اش نه غمی وجود داشت و نه احساسی!

او را نمی شناختم و نمی دانستم متعلق به کدام خاندان است. اما تاکنون چشمانی تا این حد سرد ندیده بودم. با مکث به خودم یادآوری کردم، چرا من می دانم. خیلی خوب هم می دانم که متعلق به چه خاندانی است، زمانی که مسئله مرگ و زندگی باشد باید انتظار چنین چیزی را هم می داشتم.

باید در این مورد با بنجامین حرف می زدم ولی نتوانستم در مورد کار زشتی که انجام داده بودم حرفی بزنم. مدی درحالی که به آرامی هق هق می کرد، شاخه ی رز سیاهی را از زیر پالتواش بیرون آورد.



- رز سیاه!

صدایی زنی را شنیدم ولی به خودم زحمت ندادم تا برگردم و صاحب آن را پیدا کنم ولی او باعث شد تا توجه همه به سوی خواهرم جلب شد. از نظر عوام رز سیاه، یک گل نادر بود که بوته‌ی آن هر صدسال تنها یکبار بر سر مزار جدمان گل می‌داد. داستان‌های زیادی در مورد آن گل و قدرتش وجود داشت اما به خوبی می‌دانستم که هیچ کدامشان واقعیت ندارند. این گل نه می‌توانست مرده‌ها را به زندگی برگرداند و نه ماندگاری ابدی داشت و نه اینکه وجودش حقیقت داشت. این تنها یک رز سفید بود که به این شکل درآمد بود.

- اون واقعاً یه رز سیاه... کو... واقعاً، من ندیدم... واقعاً انداختش داخل تابوت...

زمزمه‌هایی شکل گرفت که سکوت حاکم بر اطراف را شکست. اخمی کردم؛ دلم می‌خواست به سمت آن‌ها برگردم و جواب این گستاخی را بدهم این یک توهین به مرده به حساب می‌آمد ولی زمزمه‌ها به همان سرعتی که شکل گرفته بودند خاموش شدند و از بین رفتند. مدی به کنارم آمد و دستش را دور بازویم حلقه کرد.

با نگرانی به بالا و چشمانم نگاه کرد؛ حال مساعدی نداشت، دستانش می‌لرزیدند و از دیشب دچار تب شدیدی شده بود. نگرانش بودم، زیر لب گفتم: باید برگردیم.

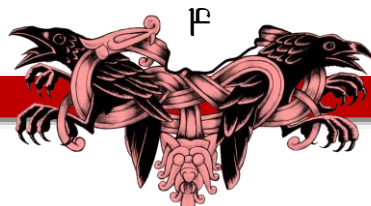
- نه هنوز میخوام بمونم.

او در وضعیت شکننده‌ای قرار داشت، درون چشمان کوچکش غمی وجود داشت که بندبند وجودم را به لرزه درمی‌آورد و آن سایه بیش از هر چیزی مرا می‌ترساند. یک شیخ تاریک، سایه‌ای از عدم؛ از این موهبت متنفر بودم. گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم، نباید زود قضاوت می‌کردم. از همه مهم‌تر نباید تا این حد پیش می‌رفتم؛ سرانجام با نگاهم مدی را مجبور کردم تا به سمت قلعه برگردیم. افراد کمی برای مراسم خاک‌سپاری آمده بودند، افرادی که نه به خاطر احترام، بلکه برای اطمینان از مردن جانت به این مکان آمده بودند. اصلاً باورم نمی‌شد که اجازه ورود این‌ها را به داخل زمین‌هایم داده بودم.

در رفتارشان هیچ احترامی وجود نداشت و اگر می‌توانستند قوانین را نادیده بگیرند، حتی لحظه‌ای برای کشتن ما درنگ نمی‌کردند. این قانون طبیعت است که تنها قوی‌ترین‌ها حق حیات دارند و برای مردمان این سرزمین چنین کاری به هیچ وجه غیرطبیعی نیست. بی‌اختیار به سمت غریبه برگشتم. در این دنیا همیشه استثنائاتی وجود داشت و او می‌توانست یکی از آن‌ها باشد. دست مدی را محکم گرفتم و باز احساسی متفاوت به سراغم آمد که ذهنم را از هر فکری تهی کرد. با صدایی بی‌روح گفتم:

- برمی‌گردیم.

خوشبختانه مدی اعتراضی نکرد و ما نیازی نداشتیم تا با حاضرین خداحافظی کنیم. آن‌ها پس از مراسم اینجا را ترک می‌کردند و هیچ ضیافتی برای یک مرده در خاندان ما برگزار نمی‌شد. مطابق با رسوم آشکار؛ مردگان یک روز پس از مرگ و به ساده‌ترین شیوه به خاک سپرده می‌شدند. نگاهی به مقبره بزرگ خاندانمان انداختم؛ ساختمانی سنگی که تنها افراد انگشت



شماری می‌دانستند که بیش از نود درصد آن در زیرزمین قرار دارد. تابوت را به ظاهر درون مرکز آن دفن می‌کردند ولی در حقیقت جانت را دیشب در سرداب ساختمان که ده‌ها پا زیرزمین قرار داشت، درون جایگاه خاص خود قرار داده بودیم. در این مکان پدر بزرگ، پدر، مادر و تمام کسانی که تنها داستانی از آن‌ها شنیده بودم به خاک سپرده شده بودند. طوری قرار گرفتم که اگر کسی قصد حمله داشت، بتوانم واکنش نشان دهم. به آرامی از کنار غریبه‌ها گذشتیم و سنگینی نگاه مرد حتی مدی را هم وادار کرد که خودش را بیشتر به من نزدیک کند. زمانی که از جمع دور شدیم، نفس راحتی کشیدم. سؤال مهمی برایم وجود داشت، آیا من می‌توانم این همه اتفاق ناخوشایند را تحمل کنم. تشدید مریضی مدی، فوت جانت و اتفاقات قبل از آن مثل یک کابوس تمام نشدنی به نظر می‌رسیدند. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و روزها به سختی برایم سپری می‌شد. لحظه‌ای مکث کردم و نگاهی به جمعیت پشت سر انداختم، از آن‌ها نفرت داشتم ولی نمی‌توانستم این نفرت را بروز دهم.

- چرا ایستادی؟

سعی کردم با لبخند جواب مدی را دهم اما نتوانستم:

- هیچی، بهتره بریم.

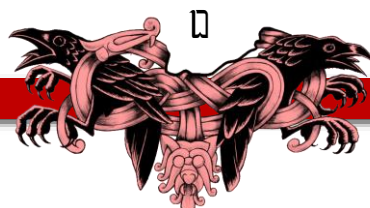
از مسیری پیچ‌درپیچ عبور می‌کردیم که به آن جاده یاس می‌گفتند. بوته‌های یاس با آن گل‌های سفید خوش‌بو من را به یاد پدر و مادرم و جانت می‌انداختند، آن‌ها عاشق اینجا بودند. خاطرات کمی از آن‌ها مخصوصاً پدرم داشتم، او خیلی کم در عمارت می‌ماند و در اکثر مواقع در سفر به سر می‌برد. حتی مادرم را نیز مجبور می‌کرد که او را در سفرهایی که بیشتر شبیه به ماجراجویی بودند همراهی کنند. بعضی اوقات به آن‌ها فکر می‌کردم ولی احساس می‌کردم با گذشت زمان کمتر آنها را به یاد می‌آوردم که این باتوجه به خصوصیتی که داشتم برایم غیرقابل درک بود. به یکباره نیرویی از پشت سر باعث شد تا تمام پوست بدنم مور مور شود.

- مدی می‌تونی سریع‌تر بیای؟

- آره.

در تمام مدت حضور آزاردهنده غریبه‌ای را پشت سرمان احساس می‌کردم، به سختی سعی داشتم خودم را کنترل کنم. او نباید می‌فهمید که متوجهش شده‌ام. تپه ای مقابلمان قرار داشت که برای رسیدن به محوطه پشتی عمارت باید از آن بالا می‌رفتیم. به بخشی از عمارت نگاه کردم که به نظر کوچک و مخروبه می‌رسید، ساختمانی با سنگ‌های خاکستری که بیش از هر مکانی در این سرزمین در مورد آن داستان وجود داشت، هرچند که اکنون فراموش شده بود. عمارت خاکستری تنها یادگاری باقیمانده از بنیان‌گذار خاندان اش که باگذشت قرن‌ها و چندین بار بازسازی، دیگر شکوه گذشته خود را نداشت. از شدت ناراحتی اخمی کردم؛ حتی فکر به چند ماه پیش نیز آشفته‌ام می‌کرد. ابتدا خبری در همه جا پخش شد که نام خاندان اش از فهرست خانواده تحت‌الحمایت فانتوم‌ها<sup>۱</sup> خارج شده است. آن‌ها ابتدا خبر را در تمام کشور پخش و سپس به شکلی تحقیق‌آمیز این تصمیم را به جانت اطلاع داده بودند. هنوز قیافه بهت‌زده و خشمی که در چشمانش موج می‌زد را فراموش

<sup>۱</sup> Phantom



نکرده بودم. این یک دروغ و خیانت بزرگ به ما بود. ۹۳۰۰ سال پیش جدمان برای جلوگیری از کشته شدن بنیان گذار خاندان فانتوم تصمیم گرفت تا به او ببیوندد. هیچ کس دلیل اصلی این ماجرا را نمی دانست. جز من و به احتمال رئیس جدید فانتوم. حقیقتی که در هنگام مرگ پدر بزرگ از زبانش شنیدم. هنوز باورم نمی شد که بنیان گذار خاندان فانتوم برادر ناتنی جد بزرگ ما بوده باشد. فردی که به خاطر خون اصیلش مورد حسد اطرافیان قرار داشت و آن ها کاری کردند تا پادشاه دستور مرگش را صادر کند و اگر هوشمندی جان اتان نبود، هیچ وقت خاندان فانتوم شکل نمی گرفت.

۳۰۰ سال پس از این اتحاد؛ خاندان فانتوم به قدری قدرتمند شدند که تنها شنیدن نامشان رعب و وحشت را به دل دشمنانشان می انداخت و خانواده های کوچک تر حاضر بودند با هر روشی، حتی پرداخت رشوه به آن ها بپیوندند. خاندانی که در عرض مدت کوتاهی به رقیب اصلی خاندان اُست<sup>۲</sup> تبدیل شد و اینک در این زمان مردمان زیادی آن ها را با خاندان سلطنتی مقایسه می کنند. از نظر عوام حضور افراد باهوش و قدرتمند در این خانواده تهدیدی برای خانواده سلطنتی به شمار می رود، هر چند که اینها تنها شایعاتی هستند که از قصد بر سر زبان ها افتاده است. هیچ راهی برای به چالش کشیدن خاندان پادشاهی وجود ندارد. هفت قدرت برتر این سرزمین ضامنی برای ثبات و پایداری خاندان سلطنتی به شمار می روند. افرادی که می توانستند قوانین را نادیده بگیرند و از این مزیت بر علیه دشمنان استفاده کنند.

خیلی دلم می خواست آن ها را از نزدیک ببینم. آهی کشیدم؛ من هیچ وقت اجازه نداشتم از عمارت خارج شوم. رقابت بین خاندان ها برایم اهمیتی نداشت ولی برای پدر بزرگ و جانت اینگونه نبود. آن ها از سرنوشت آخرین پسر خاندان آش هراس داشتند.

- آش؛ تو همیشه بیش از اندازه فکر می کنی. واقعا نیازه به همه چیز فکر کنی؟

با شگفتی به سمت مدی برگشتم و با لحنی آزرده گفتم:

- مادلین، مگه بهت نگفتم دیگه از این کارها نکن.

- دست خودم نیست؛ تو که می دونی.

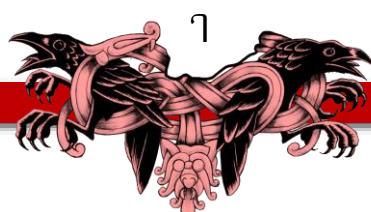
این حرف مثل آب سردی، آتش خشمم را خاموش کرد و باعث شد تا از شدت سرماییی که لحظه ای بر من غالب شده بر خودم بلرزم. به سرعت گفتم:

- تو هنوز بچه ای؛ خیلی زوده اینطوری حرف بزنی.

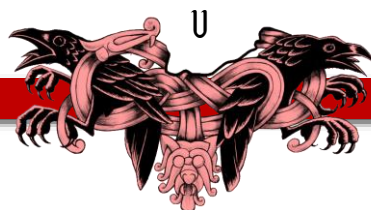
مدی لبخند بی رمقی زد و گفت:

- بله من ۱۰ ساله تو هم داری سیزده ساله می شی. ولی جنت همیشه می گفت که بچه های این خانواده نفرین شدن تا زود بزرگ بشن.

<sup>۲</sup> Oest



- بس کن؛ اصلاً نمی خوام در این مورد بشونم.
- مدی ایستاد و من را هم مجبور کرد تا به ایستم. او گفت:
- دیشب خواب مامان رو دیدم.
- می خواستم بگم چطور امکان داره، ولی نتوانستم.
- خب؟
- اون بهم گفت؛ که ممکنه خیلی زود برم پیشش.
- این مزخرفات چیه میگی، دیونه شدی؟!
- باورم نمی شد این حرف را از دهان مدی بشنوم، عصبانی بودم و زمانی که به چشمانش نگاه کردم؛ برای چندمین بار در روز های گذشت؛ سایه ای بی شکل پشت سر مدی ظاهر شد.
- تو احساسش می کنی، نه!
- بی اختیار گفتم:
- چی رو؟
- قبل از اینکه جنت بمیره تو یه چیزی دیدی، یادمه چطوری می لرزیدی الانم...
- به سرعت سرم را برگرداندم؛ بی اختیار اشک در چشمانم جمع شده بود. هم عصبانی بودم و هم ناراحت، چطور می توانست این طور در مورد مرگ حرف بزند.
- خیالاتی شدی.
- صدایم ضعیف بود، به حدی که احتمال می دادم مدی آن را نشنید.
- می دونم پدر بزرگ بهت یاد داده؛ تو اگر بخوای می تونی احساساتت رو از همه پنهان کنی ولی من خیلی خوب می شناسمت. این چند وقته یه چیزی باعث شد که تو خودت نباش...
- انگشت اشاره ام را روی لبان مدی گذاشتم؛ سایه را پشت یکی از بوته ها دیدم. تقریباً حضور غریبه را فراموش کرده بودم و از این می ترسیدم که مدی بیش از آنچه که باید حرف زده باشد.
- بهتره، در این مورد حرف نزنیم.
- سپس به سرعت با لحن ملایم تری اضافه کردم:





- بیا بریم، هوا سرده.

- من هنوز حرفم تموم نشده.

ایستادم و با گردن کج و لبخندی که به سختی سعی در نشان دادنش بودم، گفتم:

- می دونم، ولی نباید اینجا در مورد هر چیزی صحبت کنیم.

- نه می خوام در مورد یه چیز دیگه حرف بزنم.

آهی کشیدم و گفتم:

- بگو تا از سرما یخ نزدیم.

- اینو بگیر.

مدی شئی نقره‌ای را به سمتم گرفت.

- این که ...

- می خوام بدمش بهت.

- ولی خودت اینو پیدا کردی. یادته پدر بزرگ می گفت که پیدا کردن چنین چیزی تقریباً غیر ممکنه و هر کسی که اونو داشته باشه واقعا شانس آورده.

- خودم می دونم، بیا بگیرش؛ از بچگی دارمش ولی هنوز تغییری نکرده، خودت می دونی اگر تا چند روز دیگه بیرون نیاد دیگه هیچ امیدی به شکستش نیست. چند روز پیش تو یکی از کتاب‌ها مطلب جالبی در موردش خوندم؛ البته مطمئن نیستم که حقیقت داشته باشه ولی توش نوشته بود که تنها زمانی این تخم شکسته میشه که روح عزیزترین فرد در کنارت قرار بگیره و بخواد ازت محافظت کنه. جنت همیشه به دنبال حفاظت از تو بود، اگر پیشت باشه شاید بالاخره بتونم بینم این پرنده چه شکلیه.

او را در آغوش گرفتم و گفتم:

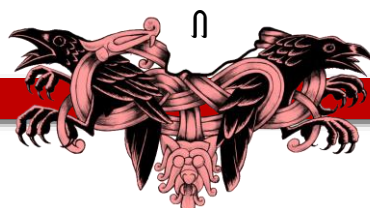
- اشتباه می‌کنی، جانم به فکر هردو تامون بود. برای اون من و تو فرقی نداشتیم.

مدی عقب رفت و گفت:

- ولی تو فرق می‌کنی.

سپس تخم نقره‌ای رنگ را که حتی به اندازه دو بند انگشت هم نبود، کف دستم گذاشت و ادامه داد:

- بیا بگیرش، این هدیه‌ای از منه.



خواستم مخالفت کنم که صدایی مانع شد.

- ارباب آش، بانو مادلین شما اینجا چکار می‌کنید؟! مراسم به این زودی تموم شده؟! داشتم می‌آمدم دنبالتون.

به سمت عقب برگشتم. پیرمردی قدبلند، لاغر با صورتی پر از چین و چروک که بر خلاف هم سن و سالانش بسیار پیر به نظر می‌رسید، با حالت دو به سمت ما می‌آمد. این حالتش باعث شد تا لبخندی بر چهره‌ام نقش ببندد، او خب نقش بازی می‌کرد. اطمینان داشتم که متوجه حضور غریبه شده بود، برای همین با این شیوه به سمت ما می‌آمد. مدی می‌خواست حرفی بزند که مانعش شدم، بنجامین یک خون‌آشام ارشد، هشتصد ساله بود. او باید به همراهان در مراسم شرکت می‌کرد ولی مطابق با رسوم خانواده حضور خدمتکاران در این مراسم غدقن بود برای همین در عمارت مانده بود.

- حال مادلین زیاد خوب نبود.

تخم نقره‌ای را کف دست مدی گذاشتم و گفتم:

- فعلا برام نگهش دار، بنجامین می‌تونی مادلین رو ببری.

بنجامین با چشمانی تنگ شده گفت:

- یکی از مهمان‌ها همراه شما اومدن؟!

به آرامی سری تکان دادم و او ادامه داد:

- می‌خواید کنارتون باشم.

- نه فقط کنار مادلین باش، خودت می‌دونی که باید چکار کنی.

او سری تکان داد و سپس جلو آمد و قبل از اینکه مدی فرصت اعتراض داشته باشد؛ او را بغل کرد و با همان شیوه مسخره شروع به دویدن کرد. لحظه‌ای به یاد راه رفتن اردک‌ها افتادم، گوشه لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

- به نظر می‌رسه، شایعات حقیقت دارند. وارث خاندان آش حتی به رسوم خانوادگی هم پایبند نیست و اجازه میده یک خدمتکار دست به بدن...

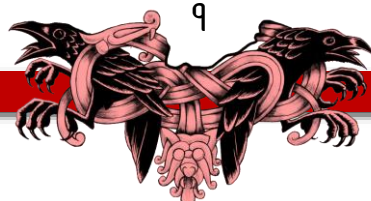
سخن غریبه باعث شد که لبخند روی لبانم ناپدید شود.

- شایعات برای من اهمیتی ندارن.

سپس به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

- همینطور نظر کسانی که خودشون به رسومات دیگران اهمیت نمیدن.

نباید اینطوری حرف می‌زدی ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. او نباید در کاری که بهش ربطی نداشت، دخالت می‌کرد.



- قطعا اطلاع دارید که ما در این روز به هیچ وجه مهمان نواز خوبی نیستیم.

لبخند ناخوشایندی روی صورت غریبه شکل گرفت. باید در مقابل چنین فردی با احتیاط رفتار می‌کردم، او ممکن بود یک نجیب‌زاده باشد و این در نهایت می‌توانست به ضررم تمام شود. از یک طرف دلم می‌خواست او را به داخل عمارت دعوت کنم و از طرف دیگر نمی‌توانستم ریسک کنم. اگر کسی می‌فهمید ما تنها هستیم، حتی حضور بنجامین هم نمی‌توانست مانع آن‌ها شود.

- می‌دونی من کی هستم؟!

با اینکه هیچ تهدیدی درون صدایش وجود نداشت، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. واکنشم باعث شد تا لبخند روی صورتش بیشتر شود، با ناراحتی گفتم:

- نه نمی‌دونم، ولی فکر میکنم شما علاقه عجیبی به ترسوندن بچه‌ها دارید؟! لطفا...

در یک لحظه صورت غریبه در چند اینچی صورتم قرار گرفت؛ اگر قبلا تجربه چنین چیزی را نداشتم قطعا با فریادی به پشت روی زمینی می‌افتادم. باید می‌ترسیدم اما هیچ واکنشی نشان ندادم. حتی وانمود هم نکردم و به جای آن خشم و عصبانیتیم را بروز دادم. همیشه کنترل خوبی روی احساساتم داشتم ولی اینبار کنترلی روی رفتارم نداشتم و این برخلاف عادت‌هایم بود. به نظر می‌رسید که من مسئله مهمی را نادیده گرفتم ولی در این وضعیت نمی‌توانستم خوب فکر کنم. او با صدای آرام گفت:

- تو یا خیلی شجاعی یا احمقی.

می‌خواستم بگویم، قطعا احمق ولی بجای این کار به چشمان غریبه زل زدم و گفتم:

- شما هم گستاخ هستید؛ بهتره اینجا رو ترک کنید.

داشتم چکار می‌کردم؟! این چه حرفی بود؟ چرا به راحتی احساساتم را نشان می‌دادم! خواستم برگردم که غریبه با صدایی بلند خندید و گفت:

- تا حالا هیچ بچه‌ای اینطوری مقابلم رفتار نکرده.

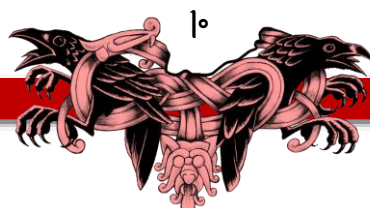
رفتار و عکس‌العمل‌هایم به اندازه رفتار غریبه غیرعادی و مصنوعی به نظر می‌رسید. شاید هدفی از این کار داشت ولی چه بلایی سرم آمده بود. قطعا در موقعیت بدی قرار داشتم، باید کوتاه می‌آمدم و فرصتی برای خلاصی از دستش پیدا می‌کردم.

- با من چکار دارید؟

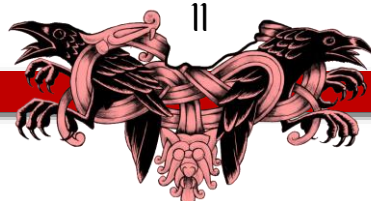
غریبه برای اولین بار به نظر جدی شد، او گفت:

- نمی‌پرسی که من کی هستم؟

این همه اصرار برای معرفی خودش تنها عصبانی ترم می‌کرد. سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم:



- با توجه به رفتاری که دارید، این مسئله برام اهمیت نداره.  
دستانم را مشت کردم، چه بلایی بر سرم آمده بود.
- همیشه می دونستم غرور تنها چیزیه که برای خاندان آس باقی مونده ولی فکر نمی کردم حتی بچه های این خاندان هم اسیرش شده باشند.  
با صدای بی حالت پاسخ دادم:
- من وارث آس هستم؛ شما در جایگاهی نیستید تا در مورد خانواده‌ی من قضاوت کنید.  
بدون هیچ فکری حرف می زدم! چرا؟ حق با مدی بود، من خودم نبودم. او پوزخندی زد و با لحنی تحقیر آمیز گفت:
- جدا؟ حتما تصور می کنی خانواده خیلی بزرگ و پر افتخاری داری!  
شرایط مناسبی نداشتم و باید رفتار توهین آمیزش را نادیده می گرفتم، ولی نتوانستم.
- افکارت ذره ای برام اهمیت نداره، افتخارات یک خاندان هرگز از بین نمیرند.  
غریبه با ابروهای بالارفته پرسید:
- آیا چیزی هم از خودت داری که بتونی بهش افتخار کنی؟  
زیر لب غرغری کردم.
- شما چی؟ به جز ظاهر گول زندتون چیزی هم دارید که بهش افتخار کنید؟  
غریبه خندید و گفت:
- من قدرتمندم.  
انتظار این حرف را نداشتم، به قول پدر بزرگم چنین افرادی هیچ وقت دم از قدرت نمی زدند.
- فردی که به مردها بی احترامی می کنه؛ داره دم از قدرت می زنه!  
از نگاه خیره اش خوشم نمی آمد، او به آرامی یک بار دورم چرخید و سپس با مکث گفت:
- با اینکه سنت کمه ولی زبون تندوتیزی داری. مطمئنی می خوای با من اینطوری رفتار کنی؟  
افکارم بدون آنکه بخوام بر زبانه جاری می شدند و هیچ اختیاری روی زبانه نداشتم و این یعنی اینکه... به یک باره گفتم:
- می دونم خطرناکی، ظاهر باحالی داری ولی یه ذره هم برام مهم نیست.





این چه پاسخی بود! هم‌زمان سوال مهمی برایم پیش آمد: چرا نمی‌ترسیدم؟ باگذشت زمان اعتماد به نفسم بیشتر و بیشتر می‌شد و این... به یک‌باره به غریبه نگاه کردم. امکان نداشت که تحت تاثیر او قرار گرفته باشم، غریبه گفت:

- صبر من در مقابل بچه‌های گستاخ خیلی کمه.

- بازم اهمیتی نداره.

- جدا برات مهم نیست؟ چرا؟

هر کاری کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و جوابش را ندهم.

- چون فکر می‌کنی خیلی قدرتمندی.

- همین!

گوشه‌ای از زبانم را گاز گرفتم و هم‌زمان با احساس درد، ترس چون خنجری دیگر احساساتم را از هم می‌درید و تنها یک چیز در ذهنم شکل گرفت. بدون آنکه بفهمم تحت تاثیر قدرت قریبه قرار داشتیم، آن هم قدرتی که تنها یک نام در ذهنم برایش داشتم. به سختی سعی داشتم لرزش بدنم را کنترل کنم.

در مقابلم یک رسوخ گر قرار داشت، کسی که می‌توانست به هر چیزی حتی ذهن‌ها نفوذ کند و این تنها گوشه‌ای از این قدرت هراس‌انگیز بود. آن‌ها می‌توانستند افراد را به بیان مخفی‌ترین رازهایشان وادار کنند، بدون آنکه قربانی‌شان حتی لحظه‌ای قادر به دفاع از خود باشند. به سمت عمارت برگشتم، قبل از اینکه دیر شود باید از این مرد دور می‌شدم. باید فرار می‌کردم، غریبه به سرعت در مقابلم قرار گرفت و گفت:

- پسر، حرفم تموم نشده.

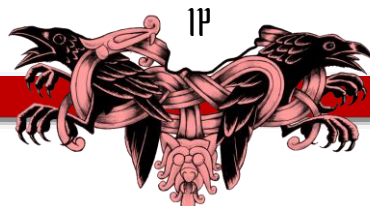
قلبم به شدت می‌زد و به نظر غریبه متوجه دستپاچگی‌ام شده بود. هیچ موهبتی برای مدت طولانی روی من کارگر نبود، البته رهایی از قدرت دیگران به همین سادگی نبود. همیشه باید چیزی پیدا می‌کردم که در تضاد با قدرت باشد، مثلا این بار با احساس درد توانسته بودم خودم را از شر قدرت او خلاص کنم ولی اگر او واقعا از تمام قدرتش استفاده می‌کرد مطمئن بودم که هیچ راهی برای فرار پیدا نمی‌کردم.

- شما قصد جان منو دارید؟

- خیر.

با وجود همه‌ی ترس و ناامیدی، برای مدت کوتاهی خوشحال شدم. غریبه غافلگیر شد، این را تنها احد... نه شاید اشتباه می‌کردم. باید حواسش را پرت می‌کردم، قطعا انتظار شنیدن دروغ را از جانب من نداشت.

- پس بهتره چند روز دیگه با هم ملاقات کنیم.



غریبه سری تکان داد و گفت:

- امکان نداره.

- پس مطابق رسومات رفتار کنید.

نباید به مسائل مهم فکر می‌کردم، غریبه لبخندی تحویلیم داد و گفت:

- من اهمیتی به رسوم نمی‌دم.

- می‌دونم، ولی من میدم.

کتاب‌های معدودی در این مورد خوانده بودم و به نظر تنها یک راه برای مقابله با این نیرو وجود داشت. اینکه من باور کنم که دروغ راست است و برای این کار چندین ماه تمرین کرده بودم اما پدر بزرگ عقیده داشت که دروغ تنها یک دروغ است. دروغ‌ها افشا می‌شوند و تنها یک اراده قوی می‌تواند در مقابل چنین نیروهایی مقاومت کند. غریبه گفت:

- من حامل دعوت سرورم هستم، ایشون می‌خوان تو هر چه سریع‌تر به پایتخت و به دیدن ایشون بری.

چقدر گستاخانه رفتار می‌کرد، قطعاً مرگ جانت باعث شده بود تا دیگر کسی برای ما ارزش قائل نشود. ولی من هنوز یک آش بودم، تنها کسی که نامش با نام بنیان‌گذار این خاندان یکی بود.

- سرورتون؟

اگر زبانم را گاز نمی‌گرفتم، قطعاً جوابش چیز دیگری بود.

- عالیجناب کنت ویلفرد<sup>۳</sup> فانتوم؛ بزرگ خاندان فانتوم هستند.

او به خاندان تعلق داشت و من او را تازه شناختم. قبلاً تصویری از او را دیده بودم. به یکباره عصبانی شدم، حتی قبل از اینکه بخواهم پاسخش را دادم:

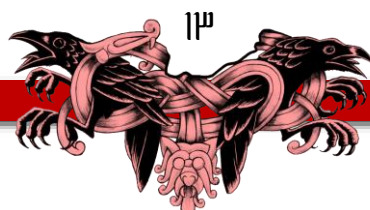
- رد می‌کنم.

غریبه که انتظار این حرف را نداشت این بار با ابروهای بالا رفته و لحن بدی گفت:

- به همین راحتی ردش می‌کنی، می‌دونی این یعنی چی؛ می‌دونی خیلی‌ها آرزو دارند که حتی برای یه لحظه با سرورم ملاقات کنند.

سری تکان دادم و گفتم:

<sup>۳</sup> Wilfred



- بله خوب می دونم این دعوت نامه برای چی هست. قطعاً سرورتون به خوبی می دونه دیروز چه اتفاقی افتاد، به ایشون اطلاع بدید به عنوان آخرین وارث این خاندان، عهد بین دو خاندان رو با خون خودم باطل کردم تا دیگه هیچ رابطه ای با فانتوم ها نداشته باشیم. من هرگز ایشون رو به خاطر بی حرمتی هایی که به ما شد نمی بخشم. قطعاً زمانی فرا خواهد رسید که تاریکی تک تک اعضای خانواده فانتوم را درون خودش خواهد بلعید.

خدای من، چکار کردم! پدر بزرگ حق داشت، مقاوت در مقابل چنین قدرتی به سادگی امکان پذیر نبود. لحظه ای قصد کشتن را درون چشمان غریبه دیدم و حالتی از رخوت تمام بدنم را در برگرفت که تا به حال تجربه نکرده بودم. احساساتم به سرعت از بین می رفتند و هوشیاری ام لحظه به لحظه کم و کمتر می شد. به غریبه خیره شدم، او داشت از قدرتی دیگر بر علیه من استفاده می کرد!

غریبه لبه‌هایش را به شکل مهیبی عقب کشید و اجازه داد که صدای ترسناکی از گلویش بیرون آید و من از ترس خشکم زد. برای اولین بار هاله های تیره ای اطرافش ظاهر شد. این روز سوگواری برای عزیزی از دست رفته بود و او با این رفتارش نه تنها قصد توهین به خاندان اش را داشت بلکه در زمین و ملک خودم قصد جانم را کرده بود. چنین رفتاری نباید بدون پاسخ باقی می ماند، نمی توانستم این تحقیر را تحمل کنم.

- چطور جرات میکنی با یکی از اعضای خان...

به یکباره با صدایی که از آن خودم نبودم، گفتم:

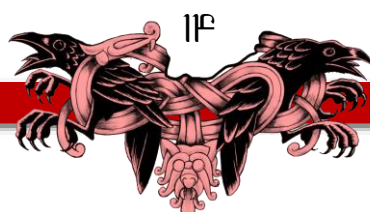
- بیش از اندازه تو رو تحمل کردم، اون<sup>۴</sup> پسر ویلفرد از خاندان فانتوم.

هوا سرد بود ولی گرمای سوزانی درون صدایم وجود داشت که لحظه ای تمرکز اون را بر هم زد و رخوت بدنم از بین رفت؛ اما این تنها اتفاق رخ داده نبود، در یک لحظه حصار محو اطرافم ظاهر شد که به یکباره درهم شکست و با این اتفاق نیرویی در هوا به جریان افتاد و اون را به کناری پرتاب کرد؛ همه چیز به قدری سریع رخ داد که نفسم در سینه حبس شد. برای اولین بار به فردی غیر از مادر بزرگ و پدر بزرگ آسیب زده بودم ولی هیچ وقت چنین احساسی نداشتم. به دستانم نگاه کردم، ناخن هایم رشد کرده بودند!

گیج شدم؛ چطور امکان داشت در این سن کم ناخن هایم تا این حد و با این سرعت بلند شوند و از همه بدتر رنگ سیاه و نشان های سفید و شومی روی آنها ظاهر شده بودند که می تپیدند. قبل از اینکه اون فرصت کند به سمت عمارت دویدم. در تمام مدت به سختی جلوی خودم را گرفتم تا به عقب نگاه نکنم. قلبم به سرعت در سینه ام می زد و بدنم از ترس و اضطراب به لرزه افتاده بود. هشدار های پدر بزرگ بارها و بارها در ذهنم طنین انداخت:

هرگز تا زمانی که به طور رسمی رئیس خاندان نشدی از قدرت هات استفاده نکن.

<sup>۴</sup> evan



هیچ کسی نباید بفهمه که وارث خاندان آش صاحب موهبت.

تو همیشه باید مواظب احساسات باشی.

حتی او هم نمی دانست که تنها صاحب یک موهبت نیستم، شاید خیلی ضعیف بودند و در هنگام استفاده فکر می کردم که موقتی هستند ولی باز هم می توانستم نام موهبت را بر روی آن ها بگذارم. آخرین موهبت هم که در مقابل جانت خودش را نشان داده بود و زمانی که او قصد داشت تا از نوع و ماهیت آن اطمینان پیدا کند به سختی آسیب دیده بود.

پس از آن روز مجبور شدم تا در مورد احساسات و حتی تصویری که داشتم با او صحبت کنم و در آن زمان جانت وحشت زده از من خواست تا جایی که می توانم در خفا و به دور از چشم دیگران تمرین کنم و چند ماه پیش به بهانه صحبت با بزرگ خاندان فانتوم به پایتخت رفت تا کتاب هایی را در زمینه هایی مختلف برایم بخرد. او از من قول گرفت که مواظب باشم ولی ... در یک لحظه قولم را فراموش کردم. با دیدن بنجامین که جلوی عمارت ایستاده بود، نفس راحتی کشیدم ولی صدایی از پشت سر متوقفم کرد.

- تو صاحب موهبتی؟ اونم توی این سن!

قبل از اینکه برگردم بنجامین در چشم بر هم زدنی در کنارم قرار گرفت، دستانم را زیر آستین های بلند و پشمی کتم پنهان کردم و با عصبانیتی که بیشتر از سر ناتوانی بود، برگشتم و گفتم:

- به نظر می رسه که شما بدون درگیری از اینجا نمی رید.

دیدن ظاهر اون نه تنها شوکه ام نکرد، بلکه بیشتر من را ترساند. هیچ اثری از زخم، کثیفی لباس و حتی درد در چهره اش وجود نداشت. بنجامین گفت:

- شما به سرورم حمله کردید؟!!

ظاهر خونسرد اون کلافه ام می کرد، ولی بنجامین هر کسی نبود. اون گفت:

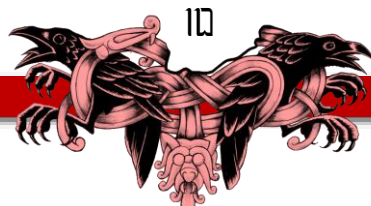
- من دارم با سروت حرف می زنم، از کی تا حالا...

بنجامین با صدای هیس مانندی مانع اش شد و گفت:

- تو هم داری با یک خون ارشد حرف می زنی، نکنه پدرت بهت نگفته که وقتی با من حرف می زنی باید مراقب رفتارت باشی. من گستاخی هیچ تازه به دوران رسیده ای رو تحمل نمی کنم.

تا به حال ندیده بودم، بنجامین عصبانی شود. او نگاه عامرانه ای به بنجامین انداخت و گفت:

- دوست داری قدرت خودت رو محک بزنی یا همین الان اینجا رو ترک می کنی. هیچ نشانه ای از احترام در سخنان و رفتارش وجود نداشت، بنجامین تنها خدمتکار ما نبود، او مشاور، استاد و تنها دوستم بود. فردی قابل اعتماد که تنها حضورش





آرامش از دست رفته ام را بازگردانده بود. خانواده او در کودکی توسط یکی از قبائل گرگینه ها کشته شده بود و پدر پدر بزرگم بعد از مبارزه ای طولانی با گرگینه ها او را نجات داده بود. این با حالتی تدافعی گفت:

- من برای مبارزه به اینجا نیومدم.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوبه، پس زودتر اینجا رو ترک کن.

این برای لحظه ای هم عقب نشینی نکرد، حالت چهره اش نشان از اعتماد به نفس بالایش داشت. یک مبارز قطعا به همین سادگی عقب نشینی نمی کرد.

- نمی تونم، این... سرور شما، دعوت سرورم رو رد کردند.

مکثی کردم، به نظر می رسید که این دیگر از نیرویش استفاده نمی کرد.

- همونی که گفتم؛ قطعا بزرگ خاندان فانتوم درک خواهند کرد که چرا این دعوتشون رو رد کردم.

- بله ولی اگر جای شما بودم بیشتر فکر می کردم.

برای اولین بار آثاری از احترام در چهره اش ظاهر شد، این ادامه داد:

- شنیدم که خواهرتون مریض هستش، قطعا می دونید که بهترین درمانگر این سرزمین عضوی از خاندان ماست و می تونه هر بیماری رو به سادگی درمان کنه.

آهی کشیدم، اگر او در این لحظه از قدرتش استفاده می کرد. قطعا پاسخ درخوری در مورد خودش و خاندانش می شنید. او پست تر و مکارتر از چیزی بود که تصور می کردم، خاندان فانتوم نفوذ زیادی داشتند و قطعا می دانستند که هیچ پزشکی تاکنون موفق به درمان خواهرم نشده است.

- خیر.

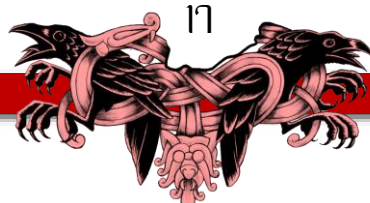
این نامه ای را از دورن جیب مخفی کشش خارج کرد و آن را به سمتم گرفت و گفت:

- این نامه سرورم هست، در صورتی ...

- تصور می کنی با کاری که انجام دادی، این نامه رو قبول می کنم.

رو به بنجامین گفتم:

- لطفا این آقا رو تا بیرون دروازه شرقی همراهی کن.



سپس با گام های بلند به سمت عمارت حرکت کردم، احساس بدی داشتم. برای نجات خواهرم حاضر بودم هر کاری کنم ولی حتی اگر هم می خواستم، رفتار اون مانع از این کار می شد. از سر خشم زیر لب غریدم؛ رئیس خاندان فانتوم می دانست با چه چیزی با من معامله کند. این قطعا یک لطف بزرگ در حق من محسوب می شد و باعث رهایی آن ها از شر خواسته من!

وقتی وارد عمارت شدم زانوهایم شروع به لرزیدن کردند، سرم گیج رفت و بی اختیار روی زمین نشستم. به خودم یادآوری کردم که مرتکب اشتباه بزرگی شده ام، با عصبانیت مشتت به زمین کوبیدم.

- چطور تونستم، چنین فرصتی رو به راحتی از دست بدم.

غرور و حتی توهین آن مرد به رسوم خانواده ام و کم ارزش نشان دادن جایگاهم در این زمان اهمیتی نداشت. هیچ چیزی مهمتر از سلامتی خواهرم وجود نداشت، به سرعت ایستادم. سردردم را نادیده گرفتم ولی با باز شدن در آه بلندی کشیدم و دوباره روی زمین افتادم. نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

- آش چی شده؟

سرم را پایین انداختم و دستانم را از شرم روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندتری گریه کردم.

- من یه احمقم که فقط به خودش فکر می کنه. کسی که تنها راه برای جبران کار اشتباهش رو از دست داد و از اون بدتر فرصت درمان مدی رو هم از دست دادم. حتی بدون لحظه ای فکر درخواست اون عوضی رو رد کردم. باید تحمل می کردم، باید اجازه می دادم تا هر جوری دوست داره باهام رفتار کنه.

بنجامین دستش را زیر چانه ام گذاشت و به آرامی بالا آورد، او با لبخندی گفت:

- اشتباه می کنی، اون نیاز داشت تا به هر طریقی تو رو راضی کنه تا به پایتخت بری.

سری تکان دادم و گفتم:

- خودم می دونم.

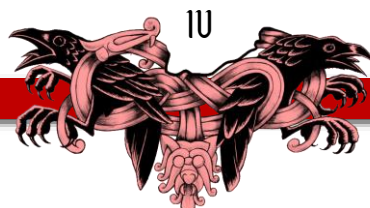
بنجامین با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، ولی دلیل این حرفم را توضیح ندادم. از این می ترسیدم که احساساتش نسبت به من تغییر کند، برای همین گفتم:

- نمی دونم، فکر نمی کنم؛ طوری در مورد خاندان آش حرف می زد که انگار ما پ...

- می دونم همیشه انتظار زیادی ازت داشتیم، ولی واقعا متوجه نیتش نشدی؟

- نه من بدون اینکه بخوام عصبانی بودم.

هم دروغ گفتم و هم راست؛ آن ها مجبور بودند تا از من دعوت کنند ولی دچار طغیان احساسی شده بودم.



- حتما از قصد عصبانیت کرده تا از قدرتت استفاده کنی. می دونی که خانواده اش تنها خاندانی هست که بچه هاش از زمان تولد صاحب موهبت هستند، برای همین هم همیشه زیر نظر هستند و به سختی آموزش می بینند تا قدرتشون رو کنترل کنند. حالا تصور نمی کنی که فانتومها از این قضیه بی اطلاع باشن؟ زمانی خیلی از بچه های خانواده ما به خدمت خانواده های دیگه در می اومدن.

باز هم جواب خیر بود؛ با بغض گفتم:

- چه اهمیتی داره، می ترسم اتفاقات خیلی بدی رخ بده!

بنجامین شانه هایم را گرفت و گفت:

- اشتباه می کنی، قرار نیست اتفاق بدی رخ بده. مدی مطمئنا خوب میشه.

او منظورم را اشتباه متوجه شد، ولی من کاری نکردم تا به او بگویم مرتکب چه اشتباه هولناکی شده ام.

- شماها امید این خانواده هستید.

- یه نگاه بکن واقعا چیزی دیگه از این خاندان نمونه. بنجامین من می ترسم، از عواقب کاری که کردم، حتی نسبت به مدی هم احساس بدی دارم. اون شرایط خوبی نداره و فرصت...

بغض راه گلویم را سد کرد و به سختی گفتم:

- حق با اونه، از این خانواده فقط غرورش باقی مونده. اینقدر ترسیدم که هر چیزی که می خواستم انجام بدم رو فراموش کردم.

بنجامین گفت:

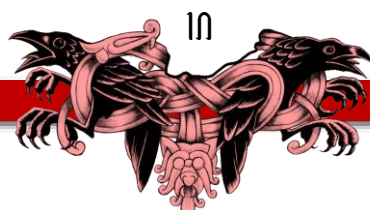
- می دونی ترس چیز خوبییه؛ ترس باعث میشه که ما بخوایم قوی تر بشیم. همین ترس باعث میشه تا دست به کار احمقانه نزنیم و من اصلا فکر نمی کنم تو احمق یا کودن باشی، تو باهوشی و اون از همین بر علیه تو استفاده کرد تا متوجه نیت واقعیش نشی.

متوجه منظور بنجامین نشدم و او که تنها با یک نگاه به این قضیه پی برده بود، گفت:

- تو تا حالا از این قصر بیرون نرفتی، برای اینکه پدر بزرگت همیشه نگران بود که اتفاقی برات بیوفته برای همین تو هنوز راه درازی داری تا بتونی افراد رو بشناسی. همه اون رو برای هوش و ذکاوتش تحسین می کنند و اون تا به حال بدون دلیل به کسی آسیب نزده. اون اگر می خواست می تونست به راحتی و قبل از اینکه بفهمی تو رو بکشه.

- ولی اون قصد کشتنم رو داشت.

بنجامین لبخندی زد و گفت:



- فریبت داده؛ از هوشت بر علیه خودت استفاده کرده.

باید می گفتم او من را بازی داده بود، با این حال شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- دیگه مهم نیست. فقط پشیمونم چرا نامه رو نگرفتم، یادمه جانت می گفت اگر یکی بتونه مدی رو درمان کنه اونم کنتس، خواهر پادشاست.

بنجامین هنوز ایستاده بود و لحظه ای لبخندش از بین نرفت او گفت:

- هنوزم می تونی.

سپس نامه ای که دست اون دیده بودم را بالا گرفتم. مثل برق گرفته ها از جا پریدم.

- می دونی چطوری باهام حرف زده، اونوقت قبول کردی؟!

جلوی خودم را گرفتم تا حرفی در مورد قدرت اون نزنم، اینکه یکی از کهن سال ترین افراد این سرزمین بازیچه دست یک جوانتر شود مسئله ساده ای نبود و من ترجیه می دادم تا در زمانی مناسب خودم انتقام این توهین را از اون بگیرم. اشک هایم را پاک کردم و ادامه داد:

- ولش کن، خوب کاری کردی قبولش کردی.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- نه، منم نمی خواستم این کار رو بکنم ولی وقتی نشان روی نامه رو دیدم باید قبولش می کردم. تازه تو باید دعوت بزرگ خاندان فانتوم رو قبول کنی، حتی اگر کاسه ای زیر نیم کاسه باشه.

- با این وضعیت نمی تونم.

بنجامین آهی کشید و گفت:

- مگه الان نمی گفتمی پشیمونی که درخواستشو رد کردی؟

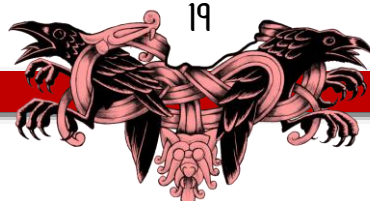
سرم درد می کرد و رفتار اون برایم غیرقابل تحمل بود. نمی توانستم بدون خشم به او فکر کنم. سری تکان دادم و گفتم:

- چرا، ولی ما دیگه رابطه ای با اونها نداریم.

بنجامین نامه را کف دستم گذاشت و گفت:

- یادته پدربزرگت همیشه چی می گفت؟

- اعتماد به احساسات خیلی خوبه، اما در زمان های حساس ممکنه باعث گمراهی بشه، مخصوصا اگر خشمگین باشی.





دلَم می خواست به بنجامین بگویم که هر دو در دامِ اِون افتاده ایم. دستانم را مشت کردم، به خودم قول دادم که جواب این تحقیر را به بدترین شکل ممکن بدهم ولی قبل از آن باید راهی برای غلبه بر این نیرو پیدا می کردم.

- این مدت خیلی زود تصمیم می گیری، حواست نیست و تازه اون تو رو به صورت زبانی دعوت کرده. بعد یادت رفته که همیشه میشه از خواسته های دشمنت به نفع خودت استفاده کنی و از همه مهمتر جایگاه بزرگ خاندان فانتوم رو فراموش کردی.

- نه!

بنجامین حق داشت.

- باشه، بهش فکر می کنم. حال مدی چطوره؟

- حالش خوبه، فکر کنم الان خوابیده باشه.

نمی دانستم اگر بنجامین مانند سایرین ترکمان می کرد، آن وقت باید چکار می کردم. ترس هایم یکی دوتا نبودند و حالا اِون و قدرتش نیز به آن اضافه شده بود.

- من میرم محوطه رو بررسی کنم؛ اِون گفت خودش اینجا رو ترک می کنه ولی باید نگاهی به اطراف بندازم. توام برو استراحت کن.

او نامه را به سمتم گرفت، برای مدت کوتاهی تنها به آنچه که درون دست بنجامین قرار داشت چشم دوختم. سرانجام تردیدم را کنار گذاشتم و نامه را از او گرفتم و گفتم:

- باشه.

در این دنیا تنها چیزی که می توانستم به آن اعتماد کنم وفاداری بنجامین بود؛ در دو سه ماه گذشته تمام افراد درون عمارت حتی بدون لحظه ای درنگ اینجا را ترک کرده بودند. حالا بنجامین تمام کارها را تنهایی انجام می داد و این مسئله نمی توانست برای مدت زیادی ادامه پیدا کند. بنجامین لبخندی زد و سپس به سرعت از عمارت خارج شد، نگاهی به اطرافم انداختم و آهی کشیدم. برای سه نفر اینجا بیش از اندازه بزرگ بود.

